

Hua Hua You Long

گل اژدها



花花遊龍

五英雄天下

Hua
Hua
You
Long

艾利卡

星寶兒·原著

Hua Hua You Long

گل اژدها

نویسنده: شینگ باؤ-ار

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفاً این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کیے نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت

کنین.

سایت *myanimess.ir*

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم...لطفاً رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول پیوندید

و بقیه کارهاش رو دنبال کنید. https://t.me/lotus_sefid

(این رمان زیبا میتونه حاوی صحنه هایی باشه که برای همه سنین مناسب نیست.... این اثر به درخواست کاربران ترجمه شده و مسئولیتی در قبال محتویات رمان به عهده سایت یا مترجم نمی باشد!)



جلد اول

فصل دوم

یک شب مهتابی ۱۰

پایتخت

هانگجو به شهر مردان دانشمند و دانش پژوه شهرت داشت. اهمیت نداشت آنها با استعداد بودند یا در سطح متوسط، پیر بودند یا جوان.... همه آنها در جستجوی مکانی در شرق دریاچه بودند تا آنجا اقامت کنند. ثروتمندان آنجا خانه های تفریحی میساختند و فقرا کلبه ... این موضوع چندان ارتباطی به تحصیلات مردان نداشت بهر حال همه میتوانند از هوای ماورای طبیعی دریاچه شرقی لذت ببرند تا به رویای شهرت و خوش اقبالی شان برسند.

در میان آن اقامتگاه های کوچک و بزرگ اهل فن و کتاب هرچند خسیس کنفوسیوسی، دربالای آن پل شکسته، استاد مدرسه بایوان، بایشو که مردی برجسته و مشهور بود ایستاده بود. جامعه شاعری بایوان، تحت سرپرستی مردی بود که میگفتند ستودنی ترین جامعه شعری کل جیانگنان را دارد. جدای از این اینها بایشو در موسیقی، شطرنج، خوشنویسی و نقاشی سرآمد بود و عمده شهرتش در مهارت حکاکی تحت تاثیر آوازه اش در جامعه شعر و ادبیات نبود. در این روز بسیار خوب، بایشو مانند همیشه، کلاسش را هنگام ظهر به اتمام رساند و از طریق دریاچه شرقی به خانه اش-خانه بای بازگشت. همین که پایش را از در داخل نهاد شاگردش بای یوان با عجله به سمتش آمد: «استاد توی تالار مهمانانی منتظر شما هستن!»

بایشو بصورت خودکار فرض میکرد این میهمانان اینجا هستند تا درباره ادبیات سوال بپرسند پس با بی تفاوتی شاگردش را مرخص کرد: «بهشون بگو منتظر بمونن... باید برم و لباسهامو عوض کنم بعدش میام!»

ولی بای یوان سرش را تکان نداد و نرفت در عوض همانجا ایستاده و با دو چشم وحشت زده او را تماشا میکرد. بایشو با حیرت پرسید: «چیزی شده؟ چرا نمیری حرفمو بهشون برسونی؟»

بای یوان به آرامی خم شد و در گوش استادش زمزمه کرد: «استاد لطفا سریع برای خوشامدگویی به میهمانان بیاین ... اونها از صبح منتظر هستن و چندان خوش اخلاق نیستن...»

بای یوان که میدید بایشو هنوز هم تمایلی به آمدن ندارد به آرامی گفت: «این میهمانان همه مسلح هستن.....»

در دم رنگ از صورت بایشو پرید. گرچه برای خود شهرتی دست و پا کرده بود ولی هنوز در حد نخبگان ثروتمند هانگجو نبود و امکان نداشت دشمنانی کینه توز داشته باشد که ساعتها به انتظارش بنشینند. اصلا نمیتوانست تصور کند این افراد مسلح برای چه به اقامتگاه او آمده اند.

پس سریع ترشش را پنهان کرد و به بای یوان گفت: «باهام به تالار مهمانان بیا!»

بایشو با عجله به سمت تالار رفت و آنجا سه مرد قد بلند با هیکل های درشت و چهره هایی در هم دید. برخی از آن سه نشسته و برخی ایستاده بودند. مرد جوانی با ردای ابریشمی خاکستری رنگی در میان آن سه بود که شمشیر بلندی به کمر خود بسته و در صندلی مهمان جا خوش کرده بود.

در سمت چپش مردی با ظاهر یک مشاور و استراتژیست ایستاده بود و یک

خدمتکار هجده تا نوزده ساله پشت سر مرد جوان قرار داشت که بنظر میرسید دستوراتش را اجرا میکند. وقتی متوجه شدند بایشو با قدمهایی شتابان به سمت آنان می آید مرد جوان روی پا ایستاده و مشاورش هم کنارش ایستاد. بایشو مطمئن بود که این مرد جوان مهمان اصلی اوست.

همین که قدم به تالار نهاد مرد جوان به او درود فرستاد: «استاد بای، لطفا از ورود ناگهانی ما نگران نشو ... ما فقط تصمیم گرفتیم به ملاقات شما بیاییم!» وقتی بایشو نزدیک تر آمد متوجه شد که این مرد جوان بی اندازه جذاب است. صورتش بیضی شکل بود و در زیر آندو ابروهای کشیده که تا نزدیک شقیقه اش میرسید دو چشم درشت و درخشان داشت که انگار برق نور در آنها می درخشید. شمشیرش را به کمر لاغر و قدرتمندش بسته بود که نشان میداد ارزشی والاتر از انسان های معمولی دارد. بایشو اندیشید: آه، پس این باید قهرمان وولین باشه!

در برابر درود او سرش را تکان داد و روی صندلی میزبان نشست و رو به بای یوان گفت: «چرا برای مهمانان چای نیاور--»

پیش از اینکه حرفش به اتمام برسد مرد جوان سخنانش را برید: «استاد بای، نیازی نیست.... من امروز اینجام چون لازم داشتم چیزی ازتون بپرسم....» بایشو از مداخله جوان ابرو بهم پیچید: این پسر اصلا تربیت نداره با اینکه اومده تا از من سوال بپرسه ولی اصلا ادب رو رعایت نمیکنه!

جوان که در چهره بایشو هیچ تغییری نیافت موجی از غرور در صورتش پیچید

و متکبرانه ابروهایش را چین داد و به سردی گفت: «نمیخواهم از استاد پنهانش کنم ولی ما سه تا از کوهستان لوسانگ برای درود گفتن به شما اومدیم ... حقیقتا برامون ساده نیست که بخوایم توی شهر بمونیم ... لطفا ملاحظه ما رو بکنید استاد!»

گرچه او از کلمه ملاحظه کردن استفاده کرد ولی چهره اش چندان این را نشان نمیداد. حتی همراهانش نیز آماده و دست به شمشیر برده بودند. لحظه ای که بایشو نام «کوهستان لوسانگ» را شنید بی اختیار ستون فقراتش از ترس لرزید. کوهستان لوسانگ متعلق به راهزن ها بود و درست بیرون از شهر هانگجو قرار داشت.

این راهزن ها اغلب خاندان های ثروتمند و توانگر را غارت میکردند و حتی یکبار هم در عملیاتهایشان شکست نخورده بودند. آنها در تمام منطقه جیانگنان به کارشان شهرت داشتند ولی بایشو فکرش را هم نمیکرد که امروز، اینها به سراغ خانه او بیایند.

بایشو تماما دانشمندی پاک و ساده بود. چطور میتواند چنین موقعیتی را تصور کند؟ درحالیکه اضطراب قلبیش بیشتر میشد با ملایمت گفت: «می بخشید، می بخشید، من واقعا نمیدونم...هیچی نمیدونم....» برای سخن گفتن کلمات را کم آورده بود.

مرد جوان که میتواند معنای لکنت هایش را بفهمد با آسودگی گفت: «استاد، نگران نباشید ... ما امروز برای پولهایتون نیومدیم ... در واقع اینجا هستیم تا

ازتون کمک بگیریم!»

بایشو پس از شنیدن این سخنان کمی خیالش آسوده شد ولی هنوز به این دلیل فکر میکرد که چرا گروه راهزن ها باید به اقامتگاه او بیایند پس با زحمت زیادی گفت: « مطمئن نیستم که ...چه کمکی ازم برمیاد...»

مرد جوان که از لحن مصنوعی و پر از ادای بایشو خسته شده بود دستش را تکانی داد و گفت: « لطفا اینقدر نگران نباشید استاد ... آیا اینجا یه تالار مخفی هست؟»

«تالار مخفی؟» بایشو با اخم این را گفت . او یه دانشمند ردا سفید معمولی بود چطور میتواندست در خانه اش تالار مخفی داشته باشد؟

جوان که دید او مردد مانده گفت: « باشه حالا که تالار مخفی هم نیست مشکلی نداره ... پس لطفا منو به اتاق خوابتون راهنمایی کنین!»

بایشو نسبت به درخواستش مات و متحیر مانده بود: واسه چی /این راهزن پشت کوهی میخواد بره تو اتاق خواب من؟ نکنه اونجا گنجینه ای دارم که خودم /زش بی خبرم؟

بایشو هنوز مردد مانده و نمیدانست چه باید بگوید اما مرد جوان سریع خشمگین شد: « استاد اونجا که چیز ناجوری وجود نداره درسته؟»

بایشو بالاخره از افکار پوچ خود خارج شد و با چهره ای غمزده سریع گفت: « آه ... آه ... چیز نیست...چیزی نیست ... همه چی خوبه...همه چی خوبه!»

با این سخن اخم ابروهای جوان باز شد رو به آن دو نفر همراهش گفت: «وایسین همینجا... اگه تا دو ساعت دیگه برنگشتم ...» نگاهی تهدید آمیز به بایشو انداخت سپس از میزان ترسی که در چهره بایشو نشسته بود احساس رضایت کرد.



بایشو که نمیتوانست این رئیس مافیا را ناراحت کند مودب تر شده و با او محترمانه رفتار میکرد: «از این طرف بیاین جناب مهمان!»

آنها از طریق یک راهرو به حیاط پشتی رفتند بایشو راهنما بود. از گوشه چشم مراقب حالت سفت و سخت چهره مرد جوان بود. انگار اوضاعی ضروری پیش آمده بود که باید همیشه اخم کرده میماند. چند لحظه بعد آنان به اقامتگاه مخصوص خواب بایشو رسیدند که درون یک بیشه سبز و کوچک بامبو مخفی بود.

جوان را به تالار داخلی راهنمایی کرد بایشو با احتیاط در را بست و قفل آن را هم زد. او مضطربانه به درون اتاق پریده و نمیدانست چه اتفاقی قرار است برایش بیفتد. بایشو با بی خیالی ردای بیرونی خود را از تن درآورده و روی تخت انداخت همین که برگشت با منظره ای روبرو شد که کم مانده بود از ترس زهره ترک شود: «شما دقیقا میخواین من چه کمکی بهتون.....»

بایشو وحشت زده نالید: «آه! مهمان عزیز... شما ... داری چیکار میکنی...؟»

جوان هیچ جوابی به او نداد و در عوض شلوار خود را درآورد ردای داخلش را هم باز کرده و گوشه ای انداخته بود. به آرامی بیخ ران خود را نشان داد: «استاد، اینجا رو برای من نگاه کنین....»

بایشو از ترس به خود می لرزید و با چشمانش رد انگشت جوان را دنبال کرد... احساس میکرد هر آن ممکن است غش کند. او مردی بود که کتابهای شعر و ادبی زیادی را خوانده و میدانست افرادی هستند که دوست دارند خودشان را در برابر دیگران نشان دهند مخصوصا نواحی خصوصیشان را.... ولی انتظار نداشت کسی بخواهد قربانیانش آن نواحی را تماشا کنند....

بایشو با نگاهش جای دیگری را نگریست و با صدایی لرزان و مرتعش گفت: «مهمان عزیز... شما ... حتما با من شوخی میکنین ... من ... یه زن جوون نیستم که ...»

جوان درحالیکه به سمت بایشو قدم بر میداشت گفت: «زن جوون چیه؟ درباره چی داری حرف میزنی؟ برای چی باید به زن بیاد نگاهم کنه؟ من اینجا که تو کمک کنی و یه نگاهی بهش بندازی....»

بایشو منتظر نماند تا حرفش را تمام کند با لکنت و وحشت گفت: «مهمان... عزیز ... آدم اشتباهی رو انتخاب کردی.... من آستین بریده نیستم^۱ از این کارا خوشم نمیاد....»

بایشو با ترس از جا پرید در گوشه تخت مانند یک گلوله بههم جمع شد

^۱ اینم که میدونین یه اصطلاحه برای همجنسگرایی

وحشتزده بود و از اقبال بد خویش می نالید ...

جوان با حیرت در برابر او ایستاده و گفت: «آستین بریده چیه؟ درباره چی داری حرف میزنی؟ من فقط میخوام کمک کنی این نشانی که روی پام مهر شده رو بشناسم!»

«هاه؟» بایشو به آرامی دستانش را از روی سرش پایین آورد نصفه و نیمه باورش کرده بود به آن گوشه شکاف ران مرد جوان نگاهی انداخت که نیمه باز بود. با کمی نور شمع بایشو توانست یک مهر حک شده روی پوست عسلی مرد را ببیند.

گرچه ناآرام بود ولی نفس راحتی کشید: «شما... میخوان این حکاکی رو بخونم؟»

جوان اخم کرده بود ظاهر عصبانیش ترسناک بود: «آره... خب تو خیال کردی ازت میخوام چیکار کنی؟»

«اوه...» بایشو بر ترسش غلبه کرد و گفت: «پس اینطوریه ...» پس از گفتن این حرفهای دست و پا شکسته دستش را دراز کرد تا آن مهر حکاکی شده را لمس کند.

«داری چیکار میکنی؟» با لمس او جوان به عقب پرید او که متوجه طغیان احساسات خود شده بود با عجله گفت: «خودم اینکارو میکنم!»

خون به گونه هایش جهیده و به آرامی پوست خود را در اطراف آن مهر کشید و به بایشو نشان داد: «استاد رو توی دردسر میندازم و ازتون میخوام اینو

بینین!»

گرچه این کاری بود که بایشو معمولاً انجام میداد ولی تماشای این ناحیه و در این نزدیکی هنوز هم ترسناک بود. موضوع غیر معمول درباره ش این بود که در آن ناحیه ای که نور خورشید هم بهش نمیرسید پر از جای زخم و کبودی بود و انگار چیزی آنجا را گاز گرفته باشد.

بایشو از گوشه چشم نگاهی به حالت پر از انزجار جوان انداخت نمیتوانست وانمود کند چیزی نمی بیند احساس عجیبی که در سینه اش برخاسته بود را سرکوب کرد. با دقت آن مهر را تماشا کرده و دریافت که مهر به خط شیائوژوان نوشته شده و بسیار پیچیده است. آنان که نمیتوانستند هنر پیچیده تشخیص عبارات را فرا بگیرند حقیقتاً به دردسر می افتادند—تازه داشت می فهمید چرا این راهزن کوهستان به دیدن او، متخصص حکاکی روی سنگ آمده است تا این مهر را تشخیص دهد.

وقتی سرش را بالا آورد مرد جوان پرسید: «استاد، تونستی بینی این کلمات چی هستن؟»

چهره بایشو درهم بود او با نگرانی و صدایی آرام گفت: «با توجه به چیزی که من میدونم روی این مهر دو کلمه —جینگ شی— نوشته شده!»

هنوز حرفهایش را تمام نکرده بود که موجی از خشم چهره جوان را پوشاند. ابروهایش را بهم پیچاند و هاله تشنه به خون در وجودش موج گرفت. با کینه تیزی گفت: «پس اسم اون حرومزاده جینگشیه!»

مرد جوان نگاهی به چهره بایشو انداخت که انگار میخواست یک چیز دیگری هم بگوید جوان با چهره ای ترسناک گفت: «اگه یه کلمه از اتفاقی که امروز اینجا افتاده رو به کسی بگی دخل همه تونو میارم حتی سگا و مرغای این خونه رو هم میکشم!!»

او پس از تهدید کردن دیگر نگاهی به بایشو نینداخت. تنها به سمت صندلی رفته و لباسهایش را که آنجا پرت کرده بود پوشید و با قدمهایی بلند از اتاق خواب بایشو خارج شد.

بایشو هیکل او را از پشت سر تماشا میکرد میخواست به او بگوید که در زبان مهنر نویسی «شی» کلمه ای بسیار ویژه بود که تنها و تنها توسط خاندان سلطنتی استفاده میشد. بعلاوه ... نام ممنوع شده امپراطور «جینگ» نبود؟^۲ هرچند او که در برابر جوان مسئولیت اخلاقی نداشت مجبور نبود اینها را به او بگوید.

بایشو احساس میکرد با این حقه بصورت غیر مستقیم بابت رفتار گستاخانه جوان انتقام گرفته و دلش خنک شده بود و حالا در دل لبخند میزد! البته که جوان هیچ چیزی از افکار راز آلود بایشو نمیدانست. او پیروزمندانه به سمت تالار مهمانان قدم برمیداشت خوشحال بود که چنین رازی را کشف کرده است به طرف همراهانش رفته و اقامتگاه او را ترک کردند.

در بازگشت با خودش پیمانی بست: جینگشی، جینگشی، ای متجاوز بی رحم،

^۲ اسم ممنوع شده یعنی اسمی که کسی اجازه نداره با اون اسم صداش کنه غیر مادرش

اگر با دستای خودم و با همین شمشیر جونت رو نگیرم قسم میخورم که دیگه
پام رو توی دنیای هنرهای رزمی ندارم!!!

نیازی به گفتن نیست که این مرد جوان همان پادشاه کوهستان راهزن ها که
با زور و اجبار توسط امپراطور جینگ درحالیکه لباس زنانه بر تن داشت مورد
تجاوز قرار گرفت؛ لوسانگ بود. از روزی که جینگ او را تحقیر کرده هر ساعت
زندگیش به فکر انتقام میگذشت.

او میخواست نام دشمنش که میان پاهایش را مهر زده بود بداند. پس تمام
روز یک آینه میان پاهای خود نهاده و نشانه های روی مهر داغ شده را
میخواند اما درک آن عبارات درهم که با خط خاصی خوشنویسی شده بودند
برای او که یک جنگجو بود و در حد معمولی سواد داشت ممکن نبود. در اوج
ناامیدی تنها میتوانست دست به آن اقدام پنهانی بزند: از مشهور ترین استاد
حکاکی هانگجو، بایشو یاری بخواهد!

و در پایان نیز همان راه را پیش برد: ولی چرا؟ چرا من باید همچین حقارتی
رو تحمل کنم- برم خونه یه غریبه که حتی نمیشناسمش و ارزش بخوام
خصوصی ترین بخش بدنم رو تماشا کنه؟! اووه خیلی عصبانیم!! لوسانگ هر
چه بیشتر به این وضع می اندیشید خشمگین تر میشد. احساس میکرد
چشمانش از اشک نمدار میشوند.

طی ده روز گذشته هر روزش، از نفرت میسوخت و قلبش سنگین شده بود.
هر روزش جهنم شده بود. ناحیه خصوصیش که با زور و اجبار باز شده بارها

خونریزی کرد. بخاطر کبودی های زیادی که روی بدن خود داشت تنها میتواند شبهای برای حمام به دریاچه برود. ناحیه ای که مهر بر آن داغ شده بود بشدت درد میکرد و میسوخت.

با وجود همه این فلاکت ها باز هم یک آینه بدست میگرفت و سعی داشت نشان های روی مهر را بخواند و مانند دیوانه ها به ناحیه خصوصی میان پای خود خیره میشد. البته اینهمه بدبختی او نبود بلکه هنوز بخش های غم انگیز تری وجود داشت.

بعد از آنکه مردانگیش توسط یک مرد زیبای بوالهوس لمس شد انگار لنگ میزد و رمق نداشت... برای اثبات اینکه یک مرد سالم و معمولی است مشهورترین فاحشه خانه جیانگنان را یافت ولی در پایان با یادآوری خاطرات وحشتناک آن روز نتوانست به قصد و هدف خود برسد و آنچه که میخواست را انجام نداد و مورد تمسخر قرار گرفت.

با این افکار چیزی به ریختن اشکهایش نمانده بود.

همه این بلاها تقصیر آن هیولای بوالهوس وحشی بود لو سانگ با قلبی پر از نفرت و انزجار دندان بهم میساید، همزمان تصویر انتقام آمیز خود را در ذهن مرور میکرد و میگفت: *فعلا وایسا تا پانزدهم ماه، این ماه وقتشه که با نفرت انتقامی عبرت آمیز بگیرم!*



۱۵ ژوئن، شب ماه کامل

مانند هر سلسله باشکوهی که عصر طلایی و کامیابی خود را میگذراند سلسله داتونگ نیز چانگان را پایتخت خود قرار داده ولی نام شهر را به تونگ-آن تغییر داده بودند. پل یوئه لونگ درست کنار آنجا قرار داشت که از ناحیه جنوبی مرکز شهر میگذشت و حلقه بیرونی شهر را به آن متصل میکرد.

نیمه شب بود. خیابان ساکت بود. در مسیر حتی سایه یک انسان هم دیده نمیشد. نور مهتاب باشکوه پل یوئه لونگ را روشن میکرد. یک سایه بلند، یک هیكل مبهم، درست روی پل ایستاده بود.

ناگفته نماند این مرد مسافر که هزار مایل از هانگجو به تونگان سفر کرده تا پادزهر را بدست بیاورد ارباب فلک زده و بیچاره کوهستان لوسانگ... نه نه نه ... شاه کوهستان باشکوه، کسی که دنیای رزم و ماجراجویی او را «عقاب» میدانست لوسانگ بود!

امروز لوسانگ تنها برای درمان اینجا نبود. او مخفیانه یک خنجر تیز در آستین خود قرار داده و انتظار میکشید. آن لحظه ای را تصور میکرد که خنجرش را روی گردن آن زیبای بی همتا میکشد و نمیتوانست جلوی خنده خود را بگیرد. شب بسیار سرد بود.

هوای خفه و گرم روز هنگام شب سرد و خنک میشد و نسیم خنک شب عطر ملایمی را با خود می پراکند و چنان در هوا می پیچید که به سختی میشد آن را احساس کرد... وایسا... عطر مخفی؟!

لوسانگ ناگهان به خود آمد و سریع اطرافش را بررسی کرد..... در انتهای پل رو به شمال ظاهری سفید پوش ایستاده بود - او همان مردی بود که لوسانگ انتظارش را میکشید.

گرچه از آن لباس زنانه خلاص شده بود ولی ردای سفید کنفوسیوسی بر تن داشت که به او هاله این دنیایی داده و زیبایی باشکوهش را صد چندان میکرد. برای چی ظاهر زیبایی محبوب من باید تو صورت این مرتیکه وحشی دیوصفت باشه که بدون هیچ تردیدی دست به اقدامات شیطانی و جرمهای باور نکردنی میزنه؟

اصلا نمیتوانست در برابر آن چهره باشکوه از خودش دفاع کند. تنها انتخاب لوسانگ اجتناب از نگاه به او بود گرچه که قلبش به درد می آمد. جینگ لبخند زنان پرسید: «چیه؟ خوشحال نیستی منو می بینی؟!»

صدایش از آوای پاکی که در سکوت شب شنیده میشد نیز پاک تر بود. هر کسی که این صدا را میشنید قلبش به هیجان در می آمد. لوسانگ هنوز می ترسید سرش را برگرداند و به آن چهره زیبایی که صد در صد اغواش میکرد نگاه کند. تنها توانست پایین را ببیند و بگوید: «پادزهر کجاست؟ همین الان بهم بدش!»

صدای لوسانگ آرام و سنگین و پر از دلمردگی بود. جینگ لبخند زنان جلوی لوسانگ ایستاد. از لحاظ قد و قواره هر دو تقریباً در یک سطح بودند. خیلی زود نگاهشان درهم گره خورد. لوسانگ نگاهی به آن چشمان درخشان انداخت

که در تمام دنیا همتا نداشتند و قلبش وحشیانه به تپش درآمد. با عجله ضربان قلب خود را سرکوب کرد.

جینگ با صدایی که یک رگه شیطننت در آن موج میزد گفت: «میخواهی اینجا بدمش بهت؟»

جینگ به او نزدیک تر شد چنان که هیچ فاصله ای با هم نداشتند، دستش را دور کمر او نهاد در عین حال با دست دیگرش کفل او را محکم گرفته و می فشرد. ناگهان لوسانگ با یادآوری اینکه آن قرص چگونه در بدنش جای گرفته بود صورتش به رنگ سرخ درآمد اما از آنجا که آبروی خود را بسیار دوست داشت به اجبار وانمود میکرد ناراحت یا آشفته نیست: «پس... پس... تو جایی داری؟!»

جینگ که میدید لوسانگ از ترس و وحشت دستپاچه شده به خنده افتاد. وقتی آن ابروهای بهم پیچیده و صورت پر از غضب و نفرتش را دید خنده خود را فرو خورد و گفت: «باهام بیا!»

بدون اینکه منتظر پاسخ لوسانگ بماند هاله رزم کونگ فوی خود را بکار انداخت و به سمت حلقه بیرونی شمال شهر پرواز کرد. لوسانگ با عجله او را دنبال میکرد تکنیک پای مشهورش را براه انداخت تا از او عقب نماند. دلیل اینکه او را «عقاب» مینامیدند این بود که هاله رزم استثنایی داشت.

حال که فرصتی پیش آمده تا مهارت کونگ فوی خود را نشان دهد حاضر نبود هیچ نقطه ضعفی را اینجا از خود بجای بگذارد چنان رهسپار شد و با

مهارت رزمی خود پرواز میکرد که انگار جانش به این حرکت وابسته بود. یکبار دیگر حقیقت او را با ناامیدی بزرگی روبرو کرد زیرا لوسانگ از تمام قدرت خود استفاده میکرد ولی جینگ هنوز سه گام از او جلوتر بود. چنان در مسیر پیش میرفت که حتی جای قدمهایش هم نمیماند.

واقعا تو همه چی از من بهتره؟؟ موجی از غم در قلب لوسانگ به حرکت درآمد. ناخودآگاه دستش را به سمت آن خنجر پنهان شده در آستینش برد انگار از آن خنجر قدرت میگرفت.

جینگ بالاخره در جلوی یک اقامتگاه کوچک متوقف شد. اینجا خانه ای چهار حیاطه و معمولی بود ولی حیاط هایش در نهایت شکوه آماده شده بودند. نور روشنی از پشت پنجره های کاغذی نقره ای می تابید و جلوه خانه را در آن شب تاریک شکوه دیگری می بخشید.

لوسانگ پس از جینگ وارد اتاق شد و اولین و مهمترین چیزی که به چشمش رسید تختخواب بود این تخت مقداری از سطح متوسط بزرگتر بود. یک تشک ابریشمی پوشیده از پارچه های سرخ رویش قرار داشت و پارچه پرده ها ساخته شده از پارچه سفید اطلسی بود که با نقش صدها گل رویش قلاب دوزی و تزئین شده بود.

این ترکیب سرخ و سفید، در زیر نور درخشان بخوبی رخ نشان میداد. لوسانگ یک قدم به عقب برداشت. واقعا ناراحت بود که با این مرد در یک فضای مشترک قرار داشته باشد که یک تختخواب به این بزرگی در آن به چشم

میخورد.

«الان میتونی پادزهر و بهم بدی؟!» لوسانگ این را احساس نمیکرد ولی لحنش ناخودآگاه نرم تر و قدرت صدایش کمتر شده بود.

جینگ یکبار دیگر آن لبخندی که لوسانگ از آن نفرت داشت را تحویلش داد و گفت: «لباساتو در بیار و برو روی تخت ... دارو رو بهت میدم!»

«چی؟!» لوسانگ شوکه شده و با لکنت گفت: «تو ... تو ... تو... این دیگه زیاده رویه!» بخاطر خشم و غضبش درست نمیتوانست متوجه اوضاع بشود.

«اگه لباساتو در نیاری پس چطوری قراره پادزهر و بگیری؟ میتونی صبر کنی تا از داخل داغ کنی و دیوونه بشی کاری بهت میکنه که مثل دیوونه ها بری و بزاری هر مردی که از راه رسید به حساب داخلت برسه تا آروم بگیری!» گرچه سخنان زشتش هیچ تشابهی با صورتش زیبایش نداشتند اما جینگ با آسودگی به چهره او خیره شده بود. لوسانگ حیرت زده نگاه میکرد نمیدانست باید مانند یک قهرمان بی باک از آنجا برود یا رنج و حقارت دریافت پادزهر را به جان بخرد.

جینگ وقتی تردید او را دید برخاسته و به سمتش رفت. دست دراز کرده و لوسانگ را در آغوش کشید: «آییییی، یه مرد واقعی وقتی میدونه شکست میخوره لجبازی نمیکنه... فعلا تحملش کن بعدش که پادزهر رو بگیری میتونی وانمود کنی هیچ اتفاقی نیفتاده یا بخاطر انتقام منو بکشی!! انتخابش با خودته....!!!»

همچنان که حرف میزد دستانش از حرکت نمی ایستادند با هر حرکت دستش لباسهای لوسانگ تکه تکه روی زمین می افتادند. طولی نکشید که تنها یک ردای زیرین بر تنش ماند و بخشی بیشتر پوست عسلیش در معرض دید قرار گرفت.

وقتی اینطور در آغوش او قرار داشت چشمان لوسانگ به آن چهره زیبای بی همتا خیره مانده بودند (که اتفاقاً در برابر او کاملاً بی دفاع می ماند) عطر بخوری در بینش پیچید که تا بحال چنین بویی به مشامش نرسیده بود ولی این بود او را سرمست میکرد.

ترکیب آن عطر با داروهای شهوانی تمام قدرت لوسانگ را از او گرفت و آخرین تکه لباسش نیز از تنش افتاد و لوسانگ روی آن تخت با شکوه پر شهوت قرار گرفت.

همچنان که جینگ با لبان داغش سینه او را می مکید. لوسانگ با وجود مقاومت در گرمای تن جینگ ذوب میشد سطح بدنش را بخار گرفته و یک لایه ظریف عرق بدنش را پوشاند. آن ناحیه که زنان هیچ کاری نمیتوانستند برایش بکنند با یک لمس جینگ از جا برخاست انگار که افسون شده بود.

آن موقع که لوسانگ درگیر میان کلمات و حرکات خود بود جینگ با بی رحمی چنگال خود را محکم تر کرد بیشتر از قبل او را می مالید و حرکات دستش سریع تر و سخت تر شده بود. لوسانگ احساس میکرد خون داغ در سرش پیچیده است با عجله دستان خود را روی دهان نهاد می ترسید جینگ

بکشد و بر طبل رسوایی خود بکوبد.

جینگ ظالمانه به او فرمان داد: «دهنت رو نپوشون!»

دست لوسانگ را گرفت و با زور آن را پایین نهاد. سپس دست راست خود را که عضو لوسانگ را چسبیده بود رها کرد و عضو خود را بی رحمانه به عضو لوسانگ می مالید. با دست خالیش به جان پشتش افتاد انگشتانش را با زور در او جلو و عقب می کرد. ناگهان انگشتانش درست روی ناحیه حیاتیش از داخل قفل شده و رو به پایین فشارش داد....

در زیر آن تحریک شدگی ظالمانه، لوسانگ همه شرمندگی خود را کنار انداخت نا امیدانه فریاد کشید: «آخ، آه، نه نه!!! آه...همونجاآه نه نه ...نکن...نکن! بهم رحم کن! التماس میکنم بهم رحم کن ... دیگه نه...دیگه نه...»

لوسانگ چنان دست پاچه شده بود که نمیتوانست درست و حسابی حرف بزند در پایان تنها توانست زبان به التماس بگشاید. جینگ در کاخ بزرگ شده و داشتن چنان اتاق بازی برایش عادی بود. البته که بخوبی میدانست وقتی لوسانگ میگوید «نه!» طبیعتا واکنش طبیعی بدنش در برابر مغلوب شدن بر لرزه جنسیش بود.

برای جینگ شنیدن ناله های دردناک لوسانگ سبب میشد هیجانش بیشتر شود. جینگ ناحیه حیاتش را محکم فشار داد و لوسانگ از خود بیخود شده و فریاد کشید. از شدت شوک تمام بدنش به لرزه افتاد و خیلی زود ارضا شد...

« به این زودی؟ » لبخندی شیطانی روی لبهای جینگ نقش بست. به عمد حاضر نبود صورت پر از درد و رنج لوسانگ هنگام ارضا شدن را ببیند در عوض دستانش را زیر بدنش لوسانگ زده و او را بلند کرد و چرخاند.

« چی...تو داری چیکار میکنی؟ » لوسانگ به اوج رسیده و هیچ قدرتی نداشت تنها هر کاری را میکرد که جینگ میخواست. شکمش به ملافه های روی تخت چسبید و در دردناک ترین و تحقیر آمیز ترین حالت قرار داشت: «تو داری چیکار میکنی --؟»

جینگ کمرش را کشید بالاتنه اش را بالا آورد لوسانگ احساس میکرد پایین تنه اش دوباره گیر افتاده - نا امیدانه و با ترس چشمانش را بست. پس از اتفاق بار آخر بخوبی میدانست که هر دو مرد هستند و چه راه هایی برای خوار و خفیف شدن او وجود دارد...

اما چیزی که اینبار دریافت کرد دردی جانسوز مانند بار قبل نبود بلکه چیز خنکی روی پشتش پاشیده شد همراه با آن انگشتی که درونش وول میخورد یک چیز روان مانند روغن یا دارویی بسیار لطیف و گرم به او مالیده شد و لوسانگ را در ناباوری خود رها کرد.

«شششش، چیزی نگو!» انگشتانش را آرام درون بدن او چرخاند جینگ کاملاً مصمم تمام نواحی درون بدن لوسانگ را با روغن چرب کرد ... میتواند احساس کند عضلات دور انگشتانش آرام شل و باز میشدند.... او بدون هشدار قبلی در بدنش نفوذ کرد.

بخاطر نرمی و رطوبت روغن، در عمیق ترین بخش بدن لوسانگ فرو رفت و در دومین حرکت همان نقطه ورم کرده قبلی را دوباره مورد هجوم قرار داد.

«آه--» گرچه اینبار خیلی قابل تحمل تر از دفعه قبلی بود ولی لوسانگ هنوز هم نمیتوانست آن اسلحه نابودگر کلفت و بزرگ^۳ را تحمل کند و به گریه درآمد. ورودیش کش آمده و عضلاتش از درد منقبض شدند.

«چیکار میکنی؟ اینقدر فشار نده!!!» جینگ چند ضربه محکم به باسن لوسانگ زد حالا او نیز نمیتوانست زیر فشار تنگ شدن ورودی لوسانگ تحمل کند. با خشم لوسانگ را وادار کرد عضلات داخلیش را آرام کند.

«درد میکنه!-» ناله ای خشک و عمیق از ته گلویش بیرون داد. لوسانگ احساس میکرد جینگ مانند یک سنگ سفت شده و او را به جلو و عقب تکان میدهد. ته روده هایش دیگر تحمل نیاورده و به سختی ضربه میخورد بدنش با درد و حرارت شدیدی تیر میکشید.

جینگ همچنان که با شدت در بدن لوسانگ ضربه میزد هوش از سرش پریده بود. به عنوان یک حاکم او با افراد زیادی همخواب میشد. حتی بهترین و افسونگر ترین مردان که بخاطر تجربه شان یا مهارت های همخوابگی شان مشهور بودند در رختخواب او توان از کف میدادند ولی لوسانگ یک جنگجو بود عضلاتی محکم داشت و درونش دست نخورده بود.

^۳ بچه ها نویسنده برای این ناحیه بدن لوسانگ با عضو جینگ هیچ کلمه ای نگفته و از XXX استفاده کرده پس بخوبی مشخص هست منظورش چیه!

چیزی داشت که آن مردان دیگر، که از مدتها قبل رام او میشدند در مقایسه با لوسانگ نمیتوانستند هیچ امیدی به خود داشته باشند. عضلات برجسته و باشکوه پشتش را تماشا میکرد که با هر ضربه او منقبض میشدند و دانه های درشت عرق روی پوست عسلی لوسانگ می درخشید. عطر شهوتناکی در هوا پیچیده بود.... جینگ ذره ای هم نمیتوانست خود را کنترل کند اشتیاق شدیدی در ته قلبش موج گرفته و بالا می آمد.

جینگ گفت: «تو—تو وحشتناکی—» لوسانگ متوجه شد که او مقاومتش آنقدر بالاست که میتواند همه مردان را به شرم بپردازد. بعد بیاد خود افتاد که درون تختخواب حتی نیمی از زمان را دوام نمی آورد و همین سبب شد موجی از حسادت در دلش پیچد.

«واقعا—» جینگ که به نفس نفس افتاده بود ناگهان سرعت ضرباتش را بالاتر برد: «مثل اینکه هنوز انرژی واست مونده که حرف بزنی....این اصلا درست نیست!»

«آه—آه—» لوسانگ در برابر ضربات او هیچ کاری نمیتوانست بکند. دستش را که تکیه گاه جسم خود قرار داده بود به سختی می لرزید. اعضای داخلی بدنش چنان کش و قوس می آمدند که قلب و شش هایش هم درد میکرد ولی جینگ عضو او را محکم در دست خود گرفته بود و می فشرد با یک دست هم نوک سینه اش را به شیوه های مختلفی نیشگون میگرفت و آزارش میداد.

نالاهای لوسانگ تبدیل به صداهایی گوشخراش شده بودند: «ولم کن! ولم کن!! دیگه نمیتونم تحمل کنم! دیگه نمیتونم تحمل کنم!!!»

دست لوسانگ در زیر حملات سنگین جینگ دیگر توان مقاومت نداشت و بالاخره تمام بدنش روی تخت افتاد. اشکهایش بی محابا روی پتوها و ملافه های رختخواب می ریختند اما جینگ رهایش نمیکرد همچنان به مردی که درون تخت مچاله شده بود پشت سر هم ضربه میزد.

به نظر میرسید این رنج تا ابد ادامه دارد پس از مدتی بسیار طولانی درست در آن لحظاتی که لوسانگ فکر میکرد درحال مرگ است جینگ با صدای کوتاهی نالید و مایعی قدرتمند از عضوش پاشیده شده و درون لوسانگ را پر کرد.

لوسانگ حتی توان فریاد کشیدن هم نداشت. تنها می توانست اجازه دهد این گرمای رقت انگیز به درونش سرازیر شود و مانند سیل بدن او را در بر بگیرد. «هووووف....» بالاخره جینگ هم خسته و کوفته شد. آندو بی رمق و عاجز روی تخت افتادند. بدن برفی جینگ و پوست تیره عسلی لوسانگ به همراه دست و پاهایشان بهم وصل بودند. ملافه ها و پتوها درهم و کثیف بودند. تمام اتاق پر از عطر تندی بود که اصلا از آنجا محو نمیشد.

«من هنوز اسمت رو نپرسیدم....» جینگ زودتر حالش جا آمد. از جایش بلند شده به لوسانگ نگاهی انداخت که بی رمق روی تخت افتاده و نمیتوانست حرکت کند.

«...لو...سانگ»

صدایش شبیه آه کشیدن بود ولی تا لوسانگ دهانش را باز کرد جینگ لب و زبان او را به لب گرفت. پس از مدتی پیچش شور انگیز لب و دندان ها، جینگ به نگاه مرطوب لوسانگ خیره شد و گفت: «منو جینگ صدا کن!»

«جینگ--» لوسانگ بسختی سعی داشت چشمانش را باز کند ولی متوجه شد جینگ از جا برخاسته و درحال لباس پوشیدن است. لوسانگ تا این را دید از جا برخاست و از خلسه خارج شد و گفت: «آه، پادزهر! پادزهر رو هنوز بهم ندادی!»

ترس سبب شد از روی تخت بپرد. به آن مرد زیبارویی که موفق شده بود یکبار دیگر او را تحقیر کند نگاه کرد. جینگ درحالیکه ردای سفید قلابدوزی شده خود را می پوشید گفت: «پادزهر؟ مگه همین الان پادزهر رو بهت ندادم؟!»

لوسانگ آنقدر حوصله نداشت که بخواهد لباسهای گرانبهای او را تحسین کند. از تخت فاصله گرفت و هیچ اهمیتی نمیداد که آن ملافه های اطلسی از روی بدنش کنار میروند: «تو—تو! مسخره بازی در نیار! کی بهم پادزهرو دا--»

میخواست به جینگ نزدیک شود ولی پاهایش بر خلاف میل او شل شده و بر زمین افتاد. جینگ با ملایمت لبخند زد. دستش را به سمت آن ناحیه ای دراز کرد که تا نیمه های شب در حال ضربه زدن درونش بود و وحشیانه آن را حفر میکرد وقتی دستش را عقب کشید مایعی چسبناک روی انگشتانش

بود. آن را جلوی صورت لوسانگ گرفت تا خوب تماشایش کند و گفت: «این پادزهر نیست؟ چیه؟ نکنه فکر میکنی کافی نبوده؟ اینهمه بهت دادم دیگه...»

«چی...؟ این چه پادزهریه؟!»

لوسانگ با ناباوری به مایع روی دست جینگ خیره شده بود چشمانش گرد شده و انگار برای جانش تلاش میکرد: «تو...تو...» آنقدر خشمگین بود که نمیتوانست حرف بزند برخلاف قدرت جسمش سعی داشت برخیزد میخواست با هر زوری بود بلند شود.

«باور نمیکنی؟ باشه پس...» جینگ دستش را در ردایش فرو برد و یک قرص سبز بیرون کشید و مانند دفعه قبل آن را جلوی لوسانگ انداخت: «اینو مخفیانه توی کاخ سلطنتی ساختن ... واقعا چیز ارزشمندیه ولی خب دیگه مهم نیست ... میدمش بهت...اگه بخوای میتونی روی یه سگ یا گربه ای چیزی امتحانش کنی تا ببینی جواب میده یا نه!»

سپس درحالیکه کمربندش را سفت میکرد گفت: «پانزدهم ماه بعد میای و همینجا منتظر میمونی!»

لوسانگ نمیتوانست آنچه را میشنود باور کند: «تو چی گفتی؟ با همین یه بار علاج نمیشه؟»

جینگ نگاهی پر از ترحم به لوسانگ انداخت انگار که با یک نادان طرف است و گفت: «چطور همچین چیزی ممکنه؟ مگه بهت نگفتم این یه داروی خیلی ارزشمنده؟»

«ولی...ولی...» لوسانگ آنقدر هراس داشت که نمیتوانست درست حرف بزند: «من توی هانگجو زندگی میکنم ... تو انتظار داری من هر ماه ده روز از هانگجو تا تونگان سفر کنم و پیام اینجا بعد دوباره ده روز تو راه باشم و برگردم ؟ فقط بخاطر....فقط بخاطر ... پیام به پایتخت که تو....بخاطر اینکه تو...»

« بیای پیشم تا بکنمت! » لبخند یخ زده جینگ در روی صورتش بی تغییر مانده بود: « این مشکل خودته ولی چیزیه که انتخابش کردی! »

او انگشتان کثیفش را با صورت لوسانگ پاک کرد جستی زد و از پنجره بیرون پرید.....

لوسانگ بیچاره و نابود شده و میخواست اشک بریزد. نا امیدانه قرص را گرفت و با بدبختی روی زمین افتاد. باقیمانده آن حرفهای رقت انگیز درون سرش می پیچید:

..اگه بخوای میتونی روی یه سگ یا گربه ای چیزی امتحانش کنی !!!

پانزدهم هر ماه میای تا من.....!!!!!!!!!!!!!!

پناه بر آسمانها!